



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.ghaemiyeh.com
www.ghaemiyeh.org
www.ghaemiyeh.net
www.ghaemiyeh.ir



سلام پاپای مهربانم دوستت دارم

زهر سادات مهدیون
نقشهگری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سلام بابای مهربانم دوستت دارم

نویسنده:

جمعی از نویسندگان

ناشر چاپی:

موسسه آموزشی تالیفی ارشدان

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	سلام بابای مهربانم دوستت دارم
۷	مشخصات کتاب
۸	اشاره
۱۰	فهرست
۱۳	دیباجه
۱۳	اشاره
۱۵	قسمت اول نگینی در قصر
۱۵	اشاره
۱۷	مثل بانوی پاکبها
۲۰	شمعون صفا جدّ مادری بانوی پاکی ها
۲۳	به سوی قصر
۲۹	قسمت دوم نگین در ساحل نور
۲۹	اشاره
۳۱	نورهایی در جایگاه سبز آسمانی
۳۳	انسان هایی از جنس نور
۳۵	راز بانوی پاکی ها
۳۹	قسمت سوم زیر سایه ی مادری آسمانی
۳۹	اشاره
۴۱	در آغوش گل یاس
۴۳	مهر مادر
۴۵	نرجس خاتون
۵۱	قسمت چهارم مسافرخانه ای بهشتی
۵۱	اشاره

- ۵۳ نشانی از دوست
- ۵۴ باتویی پاکتر از آب فرات
- ۵۶ سفرت بی خطر گل همیشه بهار
- ۶۱ قسمت پنجم سفر به شهر زیبای سامراء
- ۶۱ اشاره
- ۶۳ تاجی از گل نرگس
- ۶۵ آرزوی رفتن به خانه ی امام
- ۶۷ نسیم به زیارت میروود
- ۷۳ قسمت ششم شروع قصه ی انتظار
- ۷۳ اشاره
- ۷۵ قصه ی تولد فرمانروا
- ۷۸ روی بال فرشته ها
- ۸۰ قطره ای از سرداب سامراء
- ۸۵ منابع و مآخذ:
- ۸۶ درباره مرکز

سرشناسه: مهدیون، زهره سادات، 1363-

عنوان و نام پدیدآور: سلام بابای مهربانم دوست دارم/ گردآوری و تالیف زهره سادات مهدیون، فاطمه کریمی؛ تصویرگر طاهره قاسم زاده؛ ویراستار زهرا کریمی.

مشخصات نشر: تهران: موسسه آموزشی تالیفی ارشدان، 1399.

مشخصات ظاهری: 77ص.: مصور(رنگی): 17×24س م.

شابک: 420000 ریال: 1-603-275-622-978

وضعیت فهرست نویسی: فایا

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، 255ق. - - داستان

Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Fiction: موضوع

موضوع: محمدبن حسن (عج)، امام دوازدهم، 255ق. - - غیبت

Muhammad ibn Hasan, Imam XII -- Occultation: موضوع

موضوع: نرجس خاتون (س) - - داستان

موضوع: نرجس خاتون (س) - - سرگذشتنامه

موضوع: داستان های فارسی

Persian fiction

شناسه افزوده: کریمی، فاطمه، 1356-

شناسه افزوده: قاسم زاده، طاهره، 1362-، تصویرگر

رده بندی دیویی: 297/959

شماره کتابشناسی ملی: 7408047

اطلاعات رکورد کتابشناسی: فاپا

ص: 1

اشاره

هدیه به یاس کبود کربلا

خانم رقیه سه ساله که سلام خداوند بر او باد

ص: 2

دیاچه ...5

قسمت اول نگینی در قصر

مثل بانوی پاکیا ...9

شمعون صفا جد مادری بانوی پاکیا ...12

به سوی قصر ...15

قسمت ، دوم نگین در ساحل نور

نورهایی در جایگاه سبز آسمانی ...23

انسانهایی از جنس نور ...25

راز بانوی پاکیا ...27

قسمت سوم زیر سایه ی مادری آسمانی

در آغوش گل یاس ...33

مهر مادری ...35

نرجس خاتون ...37

قسمت چهارم مسافر خانه ای بهشتی

نشانی از دوست ...45

بانویی پاکتر از آب فرات ...46

سفرت بیخطر گل همیشه بهار ...48

قسمت پنجم سفر به شهر زیبای سامراء

تاجی از گل نرگس ...55

آرزوی رفتن به خانه ی امام ...57

نسیم به زیارت میرود... 59

قسمت ششم شروع قصه ی انتظار

قصه ی تولد فرمانروا... 67

روی بال فرشته ها... 70

قطره ای از سرداب سامراء... 72

منابع و مآخذ... 77

ص: 3

دلش میخواست به همه بگوید فرمانروای عالم چقدر تنهاست اما هر بار که میخواست از او حرف بزند می پرسیدند فرمانروا کیست؟

می گفت: همان امام مهربانی که پدر دلسوز ماست.

با تعجب میگفتند: «امام؟! پدر؟!»

وقتی میدید که خیلی ها او را نمی شناسند بغض گلویش را می گرفت و نمی توانست حرف بزند.

بنابراین قلم در دست گرفت و از فرمانروا از آن پدر دلسوز از امام زمان علیه السلام نوشت، و در ابتدا از پیغام او شروع کرد .

سلام " مرا به شیعیانم برسانید و بگویید خدا را به عمه جانم زینب سلام الله علیها قسم دهند تا خداوند ظهورم را نزدیک کند .

نسیم و مهدی خواهر و برادر بودند آنها با پدر و مادرشان زندگی می کردند. بعضی وقتها توی خانه شان روضه یا جشن و مولودی برگزار می شد. مثلا هر سال نیمه شعبان به مناسبت تولد امام زمان علیه السلام جشن میگرفتند و مهدی و نسیم هم که این برنامه ها را خیلی دوست داشتند حسابی به بزرگ ترها کمک می کردند.

آن سال هم مثل هر سال منتظر جشن نیمه شعبان بودند پدر کم کم وسایل مورد نیاز جشن را از بازار تهیه می کرد.

مادر، خانه و حیاط را برای روز جشن آماده و مرتب می کرد.

مهدی هم بعد از نماز توی حیاط مسجد با دوستانش درباره ی تزئین کوچه و محله شان مشورت و برنامه ریزی می کردند اما برای نسیم که حالا بزرگتر شده بود، امسال نیمه شعبان حال و هوای دیگری داشت، سؤالات زیادی در ذهنش بود و به آنها فکر میکرد و دنبال فرصتی بود تا جواب سؤالاتش را بداند .

بالاخره انتظارشان به سر رسید و شب نیمه شعبان شد، همسایه ها با خوشحالی کمک میکردند و تمام کوچه را با پرچمهای خوش رنگ و بادکنک و ریسه های لامپ رنگی روشن و زیبا کرده بودند همه با هم مهربان تر شده بودند و هر کس هر کاری می توانست انجام میداد.

گلدان های گل که وسط کوچه چیده شد کم کم مهمان ها هم آمدند. از مهمان ها با شربت شیرینی و شکلات پذیرایی میشد از بلندگو هم شعرهایی درباره امام زمان علیه السلام پخش میشد که همه گوش میکردند جشن که به پایان رسید وقتی بقیه داشتند وسایل را جمع و جور میکردند نسیم روی فرش که مادرش توی حیاط کنار باغچه پهن کرده بود دراز کشید سرش را کنار گلدان آبی پر از گلهای نرگس گذاشت، بوی گلهای نرگس

همیشه به او آرامش میداد پس از چند لحظه یواش یواش پلک هایش روی هم رفت و خوابش برد. توی خواب دید، یک دسته گل نرگس دارد و کنار یک قصر بزرگ و باشکوه ایستاده است با تعجب و کنجکاوی نگاهی به اطرافش کرد و گفت اینجا دیگر کجاست؟! "

یک باره گل نرگسی که توی دستش بود با صدایی آرام و مهربان گفت: تو به زمانهای دور به، روم به کشوری در اروپا آمده ای!

نسیم آب دهانش را قورت داد و گفت زمانهای دور؟ کشور روم؟! من اینجا چه کار میکنم؟ و دوباره با تعجب همه جا را نگاه کرد گل نرگس به نسیم گفت الان " ما بدون اینکه نگهبانهای قصر متوجه بشوند با هم وارد قصر میشویم پس آرام راه بیفت و اصلا به اطرافت نگاه نکن!"

نسیم با تعجب در حالی که دسته گل نرگس در دستانش بود آهسته وارد قصر شد.

دلش میخواست داخل قصر را ببیند توی قصر پر از ستونهای بلند بود و دیوارها با سنگهای قیمتی تزیین شده، بود خدمتکاران با لباسهای عجیب و غریب با عجله کار می کردند انگار شخص مهمی قرار بود بیاید. نسیم اصلا متوجه نمیشد آنها با همدیگر چه میگویند چون خارجی حرف میزدند گل نرگس به نسیم گفت: این رفت و آمدها برای آمدن شاهزاده خانم قصر است او میخواهد به کلاس درس عربی برود اینجا فقط شاهزاده ها زبان عربی یاد میدهند نسیم که خیلی دوست داشت شاهزاده خانم را هرچه زودتر ببیند پشت ستون بلندی رفت و منتظر ماند گاهی سرک میکشید و مسیری که قرار بود شاهزاده خانم از آن عبور کند را نگاه میکرد کند را نگاه میکرد حس عجیبی داشت چون این اولین باری بود که میتواند یک شاهزاده خانم را از نزدیک ببیند در ذهنش دختری زیبا با انواع زیورآلات با تاجی از طلا لباسهای گران قیمت و چهره ای مثل اهالی قصر تصور می کرد. همین طور که توی ذهنش، تصویرهای مختلفی از شاهزاده خانم می کشید، خدمتکارانی به نشانه احترام خم و راست شدند و نسیم فهمید که شاهزاده خانم نزدیک میشود .

نگاهش به بانویی زیبا و ملکوتی (1) افتاد که از زمین تا آسمان با همه فرق داشت. با

ص: 10

قدم هایی آرام مثل باران بهاری نزدیک و نزدیک تر میشد. شال بلندی بر سر داشت و با وقار راه میرفت مثل فرشته ها بود انگار از آسمان آمده بود.

گل نرگس آهسته در گوش نسیم گفت: اسم این شاهزاده خانمی که بانوی پاکی هست، بانو ملیکاست با اینکه توی قصر زندگی می کند و نوه امپراطور است اما اصلاً مثل اهالی قصر نیست و این زندگی را دوست ندارد و از خدای مهربان می خواهد، ای کاش کنار یک خانواده ی، پاک زندگی ساده ای داشت!

نسیم احساس میکرد بانو ملیکا را از خیلی وقت پیش میشناسد، خیلی برایش آشنا بود و با تمام وجود دوستش داشت آن قدر که دلش میخواست برای همیشه کنارش بماند و به او خدمت کند. توی همین حال و هوا بود که گل نرگس گفت: «نسیم جان! بیا برگردیم.»

نسیم با التماس میگفت «نه من دلم میخواهد بمانم نمی خواهم بیایم.»

گل نرگس گفت: «یادت رفته ما از آینده آمدیم و باید برگردیم؟!»

نسیم مرتب میگفت «نمی خواهم برگردم میخواهم بمانم!»

ناگهان با صدای مهدی از خواب بیدار شد و دید پدر و مادرش کنارش هستند. مهدی گفت: «داستی خواب می دیدی؟!»

نسیم بلند شد و نشست نگاهی به اطرافش کرد چشمش که به گلدانی پر از گل های نرگس افتاد. دلش برای بانو ملیکا تنگ شد، گریه اش گرفت سرش را پایین انداخت مامان سر و صورت نسیم را نوازش کرد و با مهربانی گفت: چیزی شده؟ چه خوابی دیدی؟

نسیم نگاهی به مادرش کرد و گفت نه مامان جان چیزی نشده!

بعد هم نگاهی به برادرش کرد انگار دنبال فرصتی بود تا خوابش را برای مهدی تعریف کند مهدی هم دلش میخواست نسیم زودتر به او بگوید چه خوابی دیده و میخواست کجا بماند؟

مهدی و نسیم کنار هم توی حیاط نشسته بودند و به آسمان نگاه می کردند. آن شب با شبهای دیگر فرق داشت انگار از آسمان ستاره می بارید مهدی گفت خواهرجان! چه خوابی دیدی؟

نسیم در حالی که نگاه و چهره ی نجیب و باوقار آن بانو لحظه ای از خاطرش بیرون نمیرفت خوابش را برای برادرش مهدی تعریف کرد هر لحظه آرزو میکرد کاش باز هم بانو ملیکا را ببیند .

خواب نسیم برای مهدی خیلی جذاب و دلنشین بود در حالی که با دقت به حرفهای خواهرش گوش میکرد گفت: «بین آدم های بد و ستمگر زندگی کردن، اما مثل آنها نشدن خیلی سخت است! اما اگر خودت نخواهی مثل آنها باشی خدا خیلی کمک میکند مثل بانو ملیکا که بانوی پاکی هاست .

می شود همیشه و همه جا همراه خدا و دوستان خدا بود .»

نسیم پرسید: «بانو» کی بود؟ چرا با بقیه فرق داشت؟ چرا آن قدر برایم آشنا بود؟! اما قبل از اینکه مهدی جواب سؤالات نسیم را بدهد یک دفعه تکه های ابر توی آسمان پیدا شدند و خیلی نرم و آرام باران شروع به باریدن کرد قطره های باران روی گلهای باغچه و آب حوض می چکیدند مهدی و نسیم می خواستند برگردند توی اتاق که یکباره چشمشان به تکه ابری سفید و تپل مپل با چشم های گرد و مژه های بلند افتاد که به طرفشان می آمد. نسیم و مهدی عقب میرفتند و ابر جلوتر می آمد.

ابر مهربان با خوشرویی گفت: «کارتان دارم، باید شما را جایی ببرم، سوار من بشوید! یک نفر هست که بهتر است پیش او بروید!»

مهدی با تعجب از ابر پرسید: «ما را کجا می‌خواهی بری؟»

نسیم سؤال کرد: «ما باید پیش چه کسی برویم؟»

ابر جواب داد: من حرف هایتان را شنیدم مگر نمی‌خواستید درباره ی بانو ملیکا بیشتر بدانید؟

نسیم با خوشحالی گفت: «بانو» ملیکا؟!!

و نگاهی به برادرش کرد و گفت «چه کار کنیم؟»

مهدی گفت: «بیا برویم!»

نسیم گل نرگس را برداشت و گفت: «حالا برویم» آنها سوار ابر شدند و در یک چشم به هم زدن کنار کوهی بلند رسیدند.

پیرمردی باریش و موهایی سفید مثل برف با صورتی آسمانی و نگاهی مهربان کنار کوه ایستاده بود. ابر مهدی و نسیم را کنار پیرمرد به زمین گذاشت و گفت: سؤال هایتان را درباره ی بانو ملیکا از این پیرمرد دانا پرسید مهدی و نسیم جلو رفتند و سلام کردند پیرمرد با خوشرویی جواب سلامشان را داد مهدی و نسیم پرسیدند: «شما کی هستید؟ درباره بانو ملیکا چه چیزی میدانید؟» پیرمرد به دور دستها نگاه میکرد و انگار منتظر کسی بود با صدایی شیرین و دلنشین شروع به حرف زدن کرد و گفت من شمعون صفا جانشین پیامبر خدا حضرت عیسی مسیح هستم و جد بزرگ (1) مادری بانو ملیکا نیز هستم.

نسیم که ذوق زده شده بود گفت: «بانوی محترمی که من در خواب دیدم؟!»

جناب شمعون پاسخ داد «بله» و در ادامه گفت: «ویژگی های دخترم ملیکا در کتاب آسمانی مسیحیان یعنی انجیل آمده است او شبیه به من است.»

نسیم: پرسید پدر بزرگ چرا بانو زندگی در قصر را دوست نداشت و غمگین بود؟

جناب شمعون آهی کشید و گفت همان طور که گفتم من جانشین حضرت عیسی علیه السلام هستم و به انجیل کتاب مقدس مسیحیان آگاهی کامل دارم اما افسوس که بعضی روحانی های مسیحی انجیل کتابی که حضرت عیسی علیه السلام از جانب خدا

ص: 13

1- پدر بزرگ پدر بزرگ مادر بانو ملیکا

برایشان آورده بود را تغییر دادند و به دستورات خداوند که در انجیل آمده بود گوش نکردند. مثلاً خداوند فرموده بود چندین سال بعد از حضرت عیسی علیه السلام پیامبری می آید که نامش محمد است که درود و رحمت الهی بر او و خاندانش باد. پس به او و جانشینانش ایمان بیاورید. اما بیشتر مسیحیان به ایشان ایمان نیاوردند. دخترم ملیکا که میدید رفتار و زندگی مسیحیان با آنچه خداوند در انجیل فرمان داده فرق، دارد غمگین بود و با یاد خدا زندگی میکرد دلش همواره همراه پیامبر خدا حضرت عیسی و مادرش مریم مقدس بود و آرزو میکرد با پاکان و نیکان زندگی کند.»

نسیم پرسید: «بالاخره بانو به آرزویش رسید؟»

ص: 14

وقتی نسیم این سؤال را پرسید جناب شمعون گفت: «دوباره سوار ابر شوید.» آنها سوار شدند و در یک چشم به هم زدن به قصر رسیدند.

نسیم دور خودش چرخ می زد و گفت: «همین جا بود، داداش مهدی! من توی خواب اینجا را دیدم. جناب شمعون! همین جا نوه ی عزیز شما را دیدم. این گل نرگس هم شاهد است، مگر نه گل نرگس؟!»

گل نرگس لبخندی زد و گفت «بله همین طور است.»

جناب شمعون گفت: «بله، گل نرگس شاهد خیلی ماجراها بوده است حتی ماجرای آن شب گل نرگس! اتفاقاتی که آن شب افتاد را برای بچه ها تعریف کند.» این را گفت و به سمت تالار بزرگ قصر به راه افتاد مهدی و نسیم به همراه گل نرگس پشت سر جناب شمعون وارد تالار شدند.

گل نرگس گفت: «آن شب بانو ملیکا مثل فرشته ها شده بود.»

نسیم پرسید «کدام شب؟!»

گل نرگس جواب داد: «شب عروسی، آخر امپراطور تئوفیل جد پدری (1) بانو تصمیم گرفته بود شاهزاده خانم با پسر عمویش ازدواج کند.»

نسیم که خیلی تعجب کرده بود گفت: «چطور ممکن است بانو که زندگی در قصر را دوست نداشت!»

مهدی که با صبر و حوصله گوش میداد گفت: «نسیم جان! صبر کن.»

ص: 15

گل نرگس ادامه داد: «بانو ملیکا لباس زیبایی پوشیده بود. شالی بر سر داشت و خدمتکاران دنباله ی لباسش را گرفته بودند و بانو را همراهی می کردند تا روی تخت مخصوص بنشیند. همه ی بزرگان سلطنتی برای عروسی بانو آمده بودند و در کلیسا با نظم و احترام خاصی ایستاده بودند. اسقف بزرگ (1) کتاب انجیل را باز کرده بود تا خطبه ی عقد را بخواند که یک دفعه تخت ها و لوسترها شروع به لرزیدن کردند و صلیب ها واژگون شدند و داماد از تخت به زمین افتاد و از ترس بیهوش شد.

همه ترسیده بودند. کشیش که خطبه ی عقد را قرار بود بخواند، پیش امپراتور رفت و گفت: ای پادشاه به نظر میرسد این ازدواج پایان خوشی ندارد اما امپراتور گفت: «داماد بدشانس بوده و به خدمتکارها دستور داد تا یک بار دیگر تالار را برای مراسم عقد بانو ملیکا با پسر عموی دیگرش آماده کنند.»

«دوباره تالار را تزئین کردند و پسر عموی دیگر بانو ملیکا برای عقد حاضر شد و روی تخت نشست. اما این بار هم قبل از اینکه کشیش خطبه ی عقد را بخواند، باز پایه های تخت شروع به لرزیدن کردند و صلیب ها سرنگون شدند. این داماد هم ترسید و از هوش رفت.

مهمان ها از ترس با عجله مجلس عروسی را ترک کردند و سکوتی سراسر قصر را فرا گرفت»

بانو به اتاقش برگشت آهسته و زیر لب میگفت «ای عیسای مسیح، ای مریم مقدس، کمک کنید. و پس از مدتی خوابید.»

همه به فکر فرو رفته بودند نسیم پرسید: «پس بانو ملیکا با چه کسی ازدواج کرد؟»

ص: 16





سؤال نسیم را کسی جواب نداد، همه ساکت بودند که یک باره صدای بالهای لطیف فرشته ای مهربان و زیبا به گوش رسید، فرشته آرام پایین آمد، بالهایش را جمع کرد، با ادب و احترام مقابل جناب شمعون ایستاد و گفت: «سلام بر جناب شمعون صفا.»

جناب شمعون گفت: «سلام فرشته‌ی، مهربان چه به موقع آمدی! بهتر است شما ماجرای چهارده نور پاک را برای بچه‌ها تعریف کنید.»

مهدی و نسیم که با تعجب همدیگر را نگاه می‌کردند با هم گفتند: «چهارده نور؟!» خیلی دوست داشتند معنی این حرف جناب شمعون را بدانند برای همین آمدند کنار فرشته و سلام کردند فرشته با لبخند جواب داد: سلام بچه‌ها حالا که خیلی دوست دارید درباره‌ی چهارده نور خدایی برایتان بگویم پس با دقت گوش کنید. داستانی که می‌خواهم برایتان بگویم یک داستان واقعی و خیلی خیلی مهم و خوب است قبل از شنیدن ماجرای ازدواج شاهزاده خانم ملیکا این داستان را بشنوید.

فرشته‌ی مهربان ادامه داد: خدای بزرگ و مهربان بود و هیچ چیز همراه خدا نبود. خدا چهارده نور با عظمت آفرید که خیلی دوستشان داشت. خدا بود و چهارده نور که پیوسته خدا را عبادت می‌کردند. خداوند به خاطرشان همه چیز را آفرید چقدر جالب است؟ این چهارده نور پاک آفریده شدن همه چیز، حتی آفریده شدن همه‌ی ما را هم دیدند.»

فرشته بال‌ش را بالا برد و گفت: «ما فرشته‌ها بلد نبودیم چطور خدا را عبادت کنیم از چهارده نور پاک یاد گرفتیم.» خداوند این چهارده نور را جانشین خودش در زمین قرار داد و آنها را به شکل انسان

از جایگاه سبز و قشنگ آسمانی به زمین فرستاد حتی اگر لحظه ای یکی از این نورها بر روی زمین نباشد، زمین و هر چه روی زمین است نابود میشود. همه با دقت گوش می کردند مهدی و نسیم تا حالا این حرفها را نشنیده بودند.

نسیم سؤال کرد این چهارده نور چه کسانی هستند؟

فرشته با ادب تمام ایستاد بال هایش را به نشانه احترام جمع کرد و گفت:

«رسول خدا محمد مصطفی دختر عزیزش فاطمه ی زهرا پسر عمو و دامادش امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و امامان از فرزندان تنها دختر و داماد پیامبر، امام حسن امام حسین امام سجاد امام، باقر امام صادق امام موسی کاظم امام رضا امام جواد امام هادی امام عسکری امام مهدی که سلام و رحمت خدا بر همه ی آنها باد.

تا به اسم امام مهدی علیه السلام رسید، جناب شمعون بلند شد و ایستاد و دستانش را به طرف آسمان بالا برد و گفت: خداوندا! خیلی دوست دارم او را ببینم منتظر آمدنش هستم. آمدنش را آسان و سریع بگردان.

نسیم از مهدی پرسید جناب شمعون منتظر چه کسی هستند؟

مهدی گفت: صبر کن کم کم جواب سؤال را پیدا میکنی .

فرشته در ادامه گفت این چهارده نور هیچ وقت گناه نمی کنند با اجازه و خواست خدا از همه چیز باخبرند و قدرت زیادی دارند با همه ی دوستان خدا دوستند خیلی مهربان و دلسوزند بین تمام آفریده های خدا هیچ کس مثل آنها نیست .

بعد در حالی که اشک هایش روی پرش می چکید گفت فقط یکی از خوبی این نورها را برایتان میگویم آن قدر روی دوش هایشان برای فقیران غذا میبردند که پشت شان هایشان زخم میشد و خیلی جالب است که همیشه پنهانی و ناشناس این کار را انجام میدادند حتی صبر نمی کردند تا از ایشان تشکر بشود. ما فرشته ها آرزو میکردیم کاش میشد جای این زخمها را ببوسیم .

فرشته ادامه داد آن شب بعد از به هم خوردن مراسم عقد بانو ملیکا به اتاقش رفت و خوابید. در خواب دید با لباس عروسی در تالار قصر ایستاده. برعکس، همیشه تالار نورانی و آرام به نظرش میرسید و بودن در تالار برایش سخت و خسته کننده نبود.

جناب شمعون لبخندی زد و گفت من و حضرت عیسی علیه السلام هم آنجا بودیم نسیم و مهدی به طرف جناب شمعون برگشتند صدای مهربان و نگاه منتظر جناب شمعون فکر بچه‌ها را به خودش مشغول می‌کرد فرشته گفت: جناب شمعون بهتر است بقیه‌ی داستان آن شب را شما تعریف کنید.»

جناب شمعون با خوشحالی گفت: بله عزیزانم دخترم ملیکا با شادمانی همه جا را نگاه می‌کرد. که ناگهان سقف تالار کنار، رفت درهای آسمان باز شد، فرشته‌ها دسته‌دسته به تالار قصر می‌آمدند و صف در صف می‌ایستادند. بوی عطری آسمانی همه جا را پر کرده بود. بله بهترین پیامبران محمد مصطفی (ص)، امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب (ع) به همراه فرزندانشان همان نورهای انتخاب شده خدا که سلام و درود خداوند بر همه‌ی آنها باد وارد تالار شدند.

حضرت عیسی علیه السلام به استقبالشان رفت و سلام کرد پیامبر خدا که سلام و درود خدا بر او و خاندانش باد رو به حضرت عیسی کرد و فرمود: سلام بر تو ای روح الله من برای خواستگاری دختری از فرزندان جانشین تو به نام شمعون برای فرزندم امام حسن عسکری از فرزندان جانشینم علی بن ابی طالب علیهم السلام آمده‌ام حضرت عیسی رو به من کرد و گفت: ای شمعون خوشبختی به شما رو آورده، با این ازدواج موافقت کن.

بانو ملیکا هم با ادب و احترام کناری ایستاده بود و قلبش پر از شادی بود با شرم و حیا نگاهی به صورت زیبا و نورانی امام حسن عسکری علیه السلام انداخت. چهره ای آسمانی با چشمانی سیاه قدی متوسط پیشانی، بلند لبخندی بر لب داشت نگاهش پر از ایمان بود.

بانو، جوانی را در مقابل خود دید که نه تنها در بین اهالی قصر، بلکه در تمام دنیا مثل و مانندی نداشت نور و پاکی امام حسن عسکری علیه السلام همانی بود که او میخواست.

احساس کرد خیلی دوستش دارد. پیامبر اسلام که درود خدا بر او و خاندانش باد بر منبری از نور بالا رفت و خطبه عقد امام حسن عسکری علیه السلام با دخترم ملیکا را خواند بعد از صحبت‌های جناب شمعون، فرشته خداحافظی کرد و پر کشید و به آسمان رفت.

ص: 26

گل نرگس در حالی که پر کشیدن و بالا رفتن فرشته ها را تماشا می کرد گفت صبح که بانو ملیکا از خواب بیدار شد توی دلش از محبت امام غوغایی بود طوری که اصلا طاقت دوری ایشان را نداشت. بیشتر وقتها در اتاقش تنها می نشست و به خواب عجیبی که دیده بود فکر میکرد کم غذا میخورد و کم میخوابید و هر روز لاغرتر و ضعیفتر میشد او در مورد خوابش با هیچ کس در قصر حرفی نمیزد امپراطور فکر میکرد او مریض شده بهترین پزشکها را برای درمان بانو می آورد اما فایده ای نداشت و هر روز حال بانو بدتر میشد .

یک روز بانو ملیکا از امپراطور خواست که مسلمانانی که در جنگ اسیر کرده بودند را آزاد کند تا شاید حالش بهتر شود امپراطور که نوه اش را خیلی دوست داشت و میخواست هر چه زودتر حالش خوب شود این کار را انجام داد بانو هم طوری رفتار میکرد که بقیه فکر کنند حالش بهتر شده اما خودش غمگین و دلتنگ بود و هر لحظه دعا می کرد ، کاش باز هم امام حسن عسکری علیه السلام را ببیند و از حضرت مریم کمک میخواست .





مهدی گفت: دعا کنیم ان شاء الله حال بانو ملیکا خوب بشود. بعد همه دستانشان را بالا بردند و برای سلامتی بانو دعا کردند .

گل نرگس آه بلندی کشید و ادامه داد: بچه های عزیز بانو ملیکا حق داشت برای دیدن امام لحظه شماری کند و مریض شود چون او میخواست هر چه زودتر زندگی پاکی را در کنار امام حسن عسکری شروع کند.»

روزها و شب ها گذشت تا اینکه یک شب در خواب مریم مقدس و خانمی را دید که نور از صورتش تا آسمان میرفت و به همراه هزاران هزار فرشته به دیدن بانو ملیکا آمده بود. چقدر شبیه به رسول خدا بود همان پیامبر مهربانی که خطبه ی عقد او و امام حسن عسکری علیه السلام را خواند حتی مثل ایشان راه میرفت! بانو ملیکا با دیدن این همه زیبایی و بزرگی گفت: آیا این خانم سرور همه ی زنان جهان است؟»

حضرت مریم جلو آمد و گفت «ملیکا جان این خانم سرور زنان دختر رسول الله فاطمه ی زهرا سلام الله علیها مادر بزرگ همسر تو هستند.

همین که بانو ملیکا اسم مادر را شنید فهمید که پناهگاه محکمی پیدا کرده با قلبش حس میکرد این همان مادر مهربان آسمانی است که همه ی کارها به دستور ایشان درست شود و هر کسی دوستش داشته باشد میتواند مادر صدایش بزند. برای همین هم با همان دل غصه دار خودش را روی دامن دختر پیامبر انداخت و از دوری همسرش گریه کرد و گفت «مادر جان خیلی دلم برای پسرتان تنگ شده چه کار کنم که بینمشان؟»

حضرت زهرا سلام الله علیها با مهربانی دستی بر سر بانو ملیکا کشید و گفت:

«پسرم چطور به دیدنت بیاید در حالی که تو مسلمان نیستی و مسیحی هستی؟ و خواهرم مریم (س) هم از دین تو بیزار است. اگر میخواهی خداوند، حضرت مسیح و حضرت مریم از تو راضی باشند و پسرم را ببینی مسلمان شو بگو: اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله» بانو ملیکا این جملات را گفت و مسلمان شد حضرت فاطمه سلام الله علیها بانو ملیکا را در آغوش گرفت و به سینه اش چسباند و به او گفت حالا منتظر دیدار امام حسن عسکری علیه السلام باش، پسرم را برای دیدنت میفرستم.»

بانو ملیکا خیلی خوشحال و آرام شد، وقتی از خواب بیدار شد با خودش میگفت: «چقدر خوشحالم که باز هم امام عسکری علیه السلام را میبینم.»

گل نرگس بعد از اینکه ماجرای خواب را تعریف کرد به بچه ها اشاره کرد که آماده ی رفتن باشید. آنها به همراه جناب شمعون سوار ابر شدند وقتی جلوی کوه رسیدند، جناب شمعون از آنها خداحافظی کرد نسیم و مهدی همان طور که روی ابر نشسته بودند از ایشان خداحافظی کردند. جناب شمعون همچنان با آن نگاه منتظر و لب خندان کنار کوه ایستاد.

گل نرگس به ابر اشاره ای کرد و ابر به حرکت خود ادامه داد بچه ها برای جناب شمعون دست تکان دادند و با صدای بلند گفتند: پدر بزرگ! ما حضرت عیسی و شما را هم دوست داریم نسیم به فکر فرو رفت.

مهدی پرسید چی شده خواهر جانم؟ به چی فکر میکنی؟

نسیم جواب داد: داداش سؤال های جدیدی برایم پیش میآید خیلی دلم میخواهد بدانم بعدش چی شد؟»

مهدی گفت: به نظرم بقیه ی داستان خیلی قشنگتر و شیرین تر باشد!!!

گل نرگس خیلی آرام گلبرگ هایش را تکان داد و گفت بعد از آن دعای بانو ملیکا مستجاب شد و به آرزویش رسید فردا شب امام عسکری علیه السلام به خواب بانو آمد. بانو به او گفت عزیزم بعد از اینکه محبت شما تمام قلبم را پر کرد چرا من را از دیدنتان محروم کردید؟»

امام فرمود: «نیامدن من به خاطر دین تو بود، حالا که مسلمان شدی هر شب به دیدنت می آیم تا اینکه خداوند در بیداری تو را به من برساند.

بانو هر شب در خواب امام عسکری علیه السلام را میدید و خیلی خوشحال بود اما دوست داشت که در بیداری هم کنار ایشان باشد.

یک شب امام حسن عسکری علیه السلام از ماجرای که در آینده میخواست اتفاق بیفتد بانو را خبردار کرد نسیم که با دقت داستان را گوش میکرد با خوشحالی گفت: آهان حالا فهمیدم فرشته توی قصر برایمان گفت که امام به خواست خدا از خیلی چیزها خبر دارد یعنی امام از آینده هم خبر دارد؟ گل نرگس گفت بله خدا امام را از بیشتر اتفاقاتی که قرار است در آینده بیفتد خبردار میکند.»

ابر آرام بالای سر همه ی ابرها حرکت میکرد بچه ها به هر جا نگاه میکردند پر از ابر بود. ابر صدا زد: گل نرگس عزیز بقیه اش را بگو امام به بانو چه خبری دادند؟»

گل نرگس گفت: امام فرمود ملیکای عزیزم به زودی پدربزرگت امپراطور به مسلمانها حمله میکند و در این جنگ شکست میخورد تو باید خودت را به شکل

با شنیدن این حرف نسیم که از ناراحتی صورتش قرمز شده بود، نگاهی به اطرافش کرد و با بغض گفت وای بانو ملیکا اسیر میشود؟ یک ابر پر باران که نزدیکشان حرکت میکرد آمد کنارشان و چند قطره باران به صورت نسیم پاشید تا کمی خنک و آرام بشود. قطره های باران و اشکهای نسیم روی صورتش پخش شدند.

مهدی دستی به صورت خواهرش کشید و گفت غصه نخور خواهرجان بانو ملیکا به دستور امام عسکری علیه السلام این کار را انجام داد.

نسیم گفت: آن قدر بانو را دوست دارم که نمیخواهم اتفاق بد یا خطری برایش پیش بیاید.

مهدی گفت: من هم دلم نمیخواهد که برای بانو خطری پیش بیاید و مطمئنم که پیش نمی آید چون بانو ملیکا به حرف امام گوش داده و امام از پدر و مادر هم دلسوزتر و مهربانتر است و چیزی که به ضرر دوستانش باشد از ایشان نمیخواهد به ویژه امام حسن عسکری علیه السلام که خیلی خیلی بانو را دوست داشت، به همین خاطر خداوند نه تنها او را از هر بدی و خطری حفظ می کند بلکه بهترین افراد را سر راهش قرار میدهد تا به او کمک کنند. چون امام و پدرش امام هادی علیهما السلام در شهر سامرا زندگی میکردند و بانو هم در کشور روم در اروپا، بودند باید خودشان را به امام علیه السلام می رساندند بعد هم خود بانو ملیکا خیلی از خدا میخواستند که کنار امام عسکری علیه السلام زندگی کند و خیلی هم از شنیدن این خبر خوشحال شدند .

نسیم که با شنیدن حرفهای مهدی آرامتر شده بود گفت خیلی عجیب است! بانو از قصری که در آن یک عالمه امکانات و خدمتکار دارد و از خانواده اش دور میشود و حتی به اسیری هم میرود اما باز هم خوشحال است.

گل نرگس گفت: بله نسیم جان همین طور است! چون رسیدن به امام و بودن کنار این نورهای آسمانی خیلی با ارزش است. از آن روز به بعد بانو ملیکا هر لحظه منتظر بود و وسایل لازم برای انجام دستور امام علیه السلام را آماده میکرد .

گل نرگس مهدی و نسیم بین اون همه ابرهای زیبا در مورد اتفاقاتی که برای بانو ملیکا افتاده بود صحبت میکردند مهدی گفت: خدا چقدر مهربان است دعاهای بانو را شنید و آنها را با چهارده نور پاک آشنا کرد و از همه بهتر اینکه عروس مادر مهربان آسمانی حضرت زهرا سلام الله علیها قرار داد.

گل نرگس لبخندی زد و گفت: «عزیزانم! هر کس از خدا خوبی و نیکی بخواهد خداوند حتماً بهترینها را به او میدهد.»

نسیم گفت چه عالی!

گل نرگس گفت: «البته رسیدن به این خوبیها و بهترینها بعضی وقتها سختیهایی هم دارد مثل بانو ملیکا که به حرف امام گوش کرد و وقتی جنگ شد لباس خدمتکاران را پوشید و به طور ناشناس در بین اسیران قرار گرفت و حتی اسمش را هم عوض کرد. و وقتی از او پرسیدند: اسمت چیست؟»

گفت «نرجس» بنابراین کسی نفهمید او شاهزاده است و او را همراه اسیران به بغداد آوردند تا بفروشد.

نسیم گفت: یعنی شاهزاده خانم اسیر میشود؟ یعنی نرجس کنیز (1) بشود؟»

گل نرگس آهسته در گوش نسیم گفت: «نرجس، نه عزیزم نرجس خاتون.»

مهدی گفت «خواهرجان آرام باش نرجس خاتون به حرف امام گوش کرده بود، تا آخر مهدی ماجرا را که گوش کنی متوجه میشوی چرا باید به صورت پنهانی و ناشناس نزد امام میرفت.»

ص: 37

1- کنیز یعنی خدمتکاری که دختر باشد کنیزان را مانند اجناس از بازار میخریدند

نسیم گفت: «گل نرگس خواهش میکنم بقیه ی داستان را، بگو خیلی دلم میخواد بدانم بالاخره نرجس خاتون چطوری به امام عسکری علیه السلام میرسد؟ اصلا فکرش را هم نمیکردم ماجرای زندگی شاهزاده رومی به اینجا برسد!»

گل نرگس گفت: «بان ملیکا اسیر و سپس کنیز شد اما اخلاق و رفتارش با تمام کنیزها فرق داشت و از همه ی آنها بهتر بود.»

نسیم گفت: «چطوری بود که بهتر بود؟»

گل نرگس گفت: «عزیزم داستان دارد به جاهای خوب و قشنگش نزدیک میشود گوش کن تا برایت بگویم.»

ص: 38





گل نرگس با مهربانی گفت: امام هادی پدر بزرگوار امام حسن عسکری علیهما السلام (1) یکی از دوستانش را که خیلی خیلی مورد اعتمادش بود به نام بشر را به خانه شان دعوت کرد سپس نامه‌ای به خط و زبان رومی نوشت و مهر کرد و مقداری هم پول به او داد بشر را برای خرید نرجس خاتون فرستاد.

نسیم که ذوق زده شده بود گفت وای خدایا پس خود، امام نرجس خاتون را می‌خرد. تا حالا نمیدانستم که امام بلد است رومی حرف بزند و بنویسد.

مهدی گفت: نه تنها رومی و اروپایی بلکه هر خط و زبانی را بلد است چون ایشان امام همه‌ی آفریده‌های خداست اگر زبانشان را نداند چطور میتواند کمک و راهنمایی شان کند.

گل نرگس هم گفت: امام هادی علیه السلام حتی نشانیهای محل فروش کنیزها و تمام حرفهایی که قرار بود بین نرجس خاتون مرد برده فروش و جناب بشر گفته بشود را برای بشر تعریف کرد.

مهدی گفت: خدایا شکر که چنین امامانی را برای ما انتخاب کردی!

نسیم گفت: من هم خیلی خوشحالم دلم میخواهد از خوشحالی پرواز کنم!

ابر تپل تپل که دید مهدی و نسیم امامشان را خیلی دوست دارند چشمهای گردش را بست و به فکر فرو رفت. بعد از چند لحظه مژه‌های بلندش تکان خورد و چشمهایش را باز و بسته کرد و با لبخند به گل نرگس و بچه‌ها گفت «میخواهم شما را یک جای خوب ببرم!

به خانه‌ی جناب بشر.»

ص: 45

ابر حرکت کرد و در یک چشم به هم زدن جلوی در چوبی خانه ای قدیمی ایستاد نسیم از روی ابر پایین آمد و گفت مهدی بیانگاه کن یک در چوبی با کلون آهنی مثل توی قصه ها!»

مهدی گفت: از این کلون آهنی به جای زنگ استفاده میکردند.» بعد هم کلون روی در را کوبید.

لحظاتی بعد مرد مهربانی در را باز کرد و گفت «سلام عزیزانم بفرمایید تو.» آنها جواب سلام جناب بشر را دادند.

گل نرگس به بچه ها گفت «جناب بشر خیلی مهمان نواز هستند و وارد خانه شدند جناب بشر بعد از اینکه با آب خنک و خرما از آنها پذیرایی کرد گفت: معلوم است از راه دوری آمده اید.»

مهدی گفت: «ما از آینده آمده ایم تا درباره ی سفر بانو ملیکا یا همان نرجس خاتون از شما سؤال کنیم.»

جناب بشر با خوشرویی جواب داد «چشم حتماً برایتان میگویم دوستان عزیز! من خیلی از خدا می خواستم که بتوانم به امام هادی و خانواده شان خدمت کنم از اینکه باز هم امام هادی از من خواسته بودند که کاری برایشان انجام بدهم خیلی خوشحال بودم امام هادی علیه السلام به من فرمود به بغداد برو و ظهر در کنار رود فرات منتظر بمان تا قایق هایی که اسیران را میآورد از راه برسد افراد زیادی برای خریدن برده ها خواهند آمد. در بین آنها کنیزی با لباسهای گشاد هست که با دو تکه حریر ضخیم خودش

را پوشانده او را برای فروش آورده اند ولی او اجازه نمیدهد کسی حریر روی صورتش را بردارد یا خریداران به او نزدیک شوند اصلاً به حرف کسی گوش نمیدهد و نافرمانی می کند برده فروش از کارهای کنیز ناراحت شده و او را کتک میزند کنیز خیلی ناراحت و گریان به زبان رومی حرفهایی میزند بدان که معنی حرفش این است وای بر من اگر حجابم برداشته شود یکی از خریداران می گوید پاکدامنی و حجاب این کنیز باعث شده علاقه ی زیادی به او پیدا کنم من او را به قیمت بالایی میخرم این بار کنیز به زبان عربی به خریدار میگوید پولهایت را خرج نکن برده فروش به ناچار می پرسد: چه کار کنم؟ بالاخره باید تو را بفروشم کنیز به او میگوید چرا "عجله می کنی؟ هنوز کسی که من منتظرش هستم برای خرید نیامده است.

آن وقت تو بلند شو برو پیش برده فروش و بگو من نامه ای از بزرگی دارم که به خط و زبان رومی نوشته شده نامه را به کنیز بده اگر نامه را خواند و به کنیزی راضی شد من از طرف آن شخص بزرگ مأمورم این کنیز را بخرم.»

جناب بشر ادامه داد: همه دستورات سرورم امام هادی علیه السلام را درباره ی خرید کنیز انجام دادم وقتی برده فروش نامه را به دست نرجس خاتون داد، خیلی گریه کرد و گفت: مرا» به صاحب این نامه بفروش و چند بار قسم خورد که اگر من را به صاحب نامه بفروشی خودم را میکشم بالاخره ایشان را با مقدار پولی که امام به من داده بود خریدم و کنیز را خوشحال و خندان تحویل گرفتم.»

وقتی از آنجا دور شدیم نامهی امام هادی علیه السلام را از جیش درآورد آن را میبوسید و روی صورت و چشمان و قلبش می گذاشت به ایشان گفتم آیا نامه ی کسی را که نمیشناسی میبوسی؟!»

نرجس خاتون گفت: ای بیچاره! مگر تو با مقام فرزندان پیامبران آشنا نیستی؟!» و ماجرای عقد خود با پسر عموهایش و هر آنچه تا آن روز از دیدارش در خواب با نورهای آسمانی اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد.

من هم خوشحال از اینکه دستور امام را انجام داده بودم اسبی برای نرجس خاتون آماده کردم. و کم کم آماده ی سفر شدیم جناب بشر نفس بلندی کشید و برای لحظاتی سکوت کرد.

مهدی گفت: «وای خدای من تو چقدر خوب و مهربانی! نرجس خاتون میروید به شهر محل زندگی امام هادی و امام عسکری علیهما السلام.»

گل نرگس گفت: «راه طولانی و هوا گرم بود اما اصلاً برای بانو مهم نبود چون میدانست انتظارش تمام میشود و در بیداری به امام و خانواده اش میرسد، نزد کسانی که مدتها در دعاهایش از خدا خواسته بود میروید تا کنارشان زندگی کند. هر چه به سامراء نزدیک تر میشدند نرجس خاتون خوشحال تر از قبل میشد و برای رسیدن به خانه ی امام عزیزش لحظه شماری میکرد.»

جناب بشر ادامه داد: «بالاخره بعد از دو روز به خانه امام علیه السلام رسیدیم تا حرف جناب بشر به اینجا رسید گل نرگس گلبرگ هایش را که حالا پراز شبنم شده بود

تکائی داد و عطرش را در هوا پخش کرد نسیم نمیدانست ، چرا اما قطره های اشک از چشمانش سرازیر شد مهدی با بغض گفت خوش به حالتان که میتوانستید به خانه ی امام بروید و ببینیدش خیلی دلم میخواد جای شما بودم بعد سرش را پایین انداخت و چشمان خیسش را بست .

نسیم که خیالش راحت شده بود که بانو به سلامت خانه ی امام رسید دستانش را بلند کرد و گفت: «خدایا شکرت» و بعد هم گفت: سفر به خیر گل همیشه بهار!»

ص: 49





جناب بشر بقیه ی داستان را اینطور تعریف کرد: که وارد خانه شدیم و رفتیم پیش امام هادی علیه السلام امام از نرجس خاتون درباره ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود سؤال کرد و او پاسخ داد ای فرزند رسول خدا درباره چیزی که شما بهتر از من میدانید چه بگویم؟

بعد حضرت فرمود: «میخواهم به تو هدیه ای بدهم کدام را بیشتر دوست داری هزار درهم پول یا خبر خوبی که برای همیشه به آن افتخار کنی.»

نرجس خاتون گفت «خبر خوب.»

امام هادی علیه السلام فرمود: «به تو مژده ی تولد پسری را میدهم که فرمانروای همه ی جهان میشود و همه جا را از خوبی ها پر میکند و تمام بدی ها را از بین میبرد نرجس خاتون پرسید پدر این پسر کیست؟»

فرمود: «همان کسی که رسول خدا صلی الله علیه و آله تو را برای او از حضرت عیسی و جانشینش شمعون خواستگاری کرد، او را میشناسی؟»

جواب داد: «بله، از شبی که به دست سرور زنان مسلمان شده ام هر شب او را میبینم.» بعد امام هادی علیه السلام خواهرش حکیمه خاتون را صدا کرد وقتی حکیمه خاتون وارد اتاق شد امام به او فرمود این همان بانوی رومی است حکیمه خاتون از دیدنش خیلی خیلی خوشحال شد و نرجس خاتون را در آغوش گرفت و نوازش کرد امام به او فرمود: «خواهرم! او را به خانه ببر و دستورات دین اسلام را به او یاد بده که او همسر امام حسن عسکری و مادر امام مهدی علیه السلام است.»

جناب بشر گفت: «همه ی ماجرای سفر نرجس خاتون همین بود خُب مهدی جان حالا که جواب سؤالتان را گرفتید وقتی به زمان آینده برگشتی حتما حرف های من را به دوستاناران امام بگو» مهدی هم قول داد که حتماً این کار را انجام بدهد و خیلی راضی و خوشحال بود که میتواند مردم را بیشتر با امام آشنا کند .

آنها از جناب بشر تشکر و خداحافظی کردند.

نسیم لبخندی زد و گفت «حالا میفهمم چرا وقتی برای اولین بار تو قصر شاهزاده خانم رومی را خواب دیدم خیلی دوستش داشتم و نمی خواستم از ایشان جدا بشوم. آخر بانوی پاکی ها مادر امام زمان است. »

ص: 56

ابر گفت: «بچه ها دیگر باید برگردیم نسیم گلدان گل نرگس را در آغوش گرفت و کنار مهدی روی ابر نشست ابر تپل تپل تکانی به خودش داد و آنها را توی حیاط خانه شان کنار حوض آب بر زمین گذاشت. بعد هم خداحافظی کرد و گفت باز هم نزد شما می آیم.»

بچه ها گفتند «متشکریم سفر خوبی بود.» ابر بالا و بالاتر رفت و مهدی و نسیم با نگاه او را دنبال کردند تا دور و دورتر شد و دیگر توی آسمان دیده نمیشد.

مامان سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت بچه ها شما هنوز در حیاط هستید؟ بیایید این سبد را بگیرید و گلهای سرخ توی باغچه را بچینید میخوام از آنها گلاب بگیرم.» نسیم بدو بدو رفت سبد را گرفت و آمد کنار باغچه و شروع به چیدن گلها کرد.

مهدی گفت: «امسال خیلی برای چیدن گلها ذوق داری هر سال این طور کمک نمیکردی.»

نسیم جواب داد «چون میخوام یک سبدش را ببرم سامراء خانه ی امام عسکری علیه السلام برای خانم نرجس خاتون.»

مهدی گل هایی را که چیده بود ریخت توی سبد و گفت «حق داری دلت بخواهد به زمان های گذشته بروی اما خواهرجان ما اگر حتی بتوانیم به گذشته ها برویم نمیتوانیم خانه ی امام عسکری و نرجس خاتون علیهما السلام، برویم چون دور و بر خانه شان پر از مأمور است و همه ی رفت و آمدها را زیر نظر دارند.»

نسیم پرسید «چرا مگر امام چه کار کرده است؟»

مهدی گفت: «پیامبر و همه ی امامان علیهم السلام از طرف خدا خبر داده بودند که آخرین، امام پسر امام عسکری علیه السلام و نرجس خاتون است که همه ی آدم های بد را نابود میکند و با آدم های خوب دوست است و به ایشان کمک میکند آدم های بد هم نمیخواهد که نمی خواستند امام به دنیا بیاید مأمور گذاشته بودند که اگر نوزادی در خانه ی امام حسن عسکری علیه السلام به دنیا آمد آن را از بین ببرند و همین طور قصد داشتند دوستان و یاران امام را بشناسند و آنها را اذیت کنند.

امام حسن عسکری به خاطر اینکه یارانش دچار خطر نشوند به آنها سفارش کرده بود که حتی به او سلام هم نکنند بارها امام را زندانی کردند و آدم های سنگدل را برای مراقبت از او می گذاشتند که ایشان را اذیت کنند اما پس از مدتی همان آدم های سنگدل دوست ایشان می شدند .

نسیم گفت: «وای خدایا! الان بیشتر دلم می خواهد خبری از خانه ی امام داشته باشم آن آدم های بد توانستند به امام و خانوادهشان آسیب برسانند؟»

مهدی سید را که حالا پر از گل بود از دست نسیم گرفت و گفت: «خداوند هر چند آدم های بد خوششان نمی آید اما نورش را حفظ میکند.»

نسیم با تعجب پرسید: «چطوری؟ مگر نگفتی مأمورها همیشه خانه ی امام را زیر نظر داشتند؟»

مهدی گفت: «خداوند آخرین نور آسمانی آخرین امام را از چشم بیشتر مردم پنهان کرد.»

نسیم پرسید: «آخر چطوری؟»

مامان هم که آمده بود تو حیاط و حرفهای آنها را میشنید گفت: «دخترم خیلی دوست داری به خانه ی امام عسکری و نرجس خاتون بروی؟»

نسیم دستهای مامان را فشار داد و گفت: «خیلی دوست دارم! خیلی چطور مگر؟» مامان گفت: «آخر من و پدرت تصمیم گرفتیم شما را یک جای خوب ببریم برای همین هم میخواهم از این گلهای سرخ یک شیشه گلاب درست کنم با خودمان ببریم»

مهدی با خوشحالی گفت: «کجا؟»

مادر گفت: صبر کنید پدرتان به شما میگوید .

عصر بود که زنگ به صدا در آمد مهدی و نسیم خوشحال تر از همیشه دویدند توی حیاط تا در را باز کنند مهدی در را باز کرد بابا با یک جعبه شیرینی وارد حیاط شد و گفت: سلام یک خبر خوب پنج شنبه میرویم زیارت.

نسیم گفت: «سلام بابا! کجا؟»

بابا گفت: «نجف، کربلا، کاظمین سامراء.» البته گفتند اول میرویم «سامراء.»

با شنیدن این حرف نسیم از خوشحالی دور حیاط می چرخید و می گفت «بابا دوستت دارم، دارم مامان دوستت دارم.»

همه منتظر رسیدن روز پنج شنبه بودند نسیم از خوشحالی نمی دانست چه کار کند و شب و روز برای رفتن لحظه شماری میکرد تا بالاخره صبح روز پنج شنبه با صدای مامان که میگفت دخترم پاشو میخواهیم برویم .

از خواب بیدار شد و گفت چشم «مامان جان الان آماده میشوم دیشب تا دیر وقت

در فکر سفر بودم و خوابم نمی برد» مهدی همراه پدر ساک و چمدان را به حیاط برد و نسیم هم زود حاضر شد یک سبد قشنگ پر از گل‌های نرگس و سرخی که آماده کرده بود به دستش گرفت و همراه مامان و پدر و مهدی رفتند و سوار اتوبوس شدند. اتوبوس حرکت کرد.

ص: 60





اتوبوس در حال حرکت بود نسیم پرسید: «مادر کی می رسید؟»

مادر لبخندی زد و گفت «دخترم راه طولانی، است خیلی مانده تا برسیم.»

نسیم سرش را به دست مادرش تکیه داد و گفت «پس میشود برایم تعریف کنی که امام زمان علیه السلام با اینکه دور خانه شان پر از مأمور بود تا ایشان را پیدا کنند و از بین ببرند چطوری به دنیا آمد؟»

مامان گفت: دخترم ماجرای تولد امام زمان را حکیمه خاتون عمه امام حسن عسکری علیه السلام تعریف کرده چون موقع تولد امام زمان علیه السلام خانه ی آنها مهمان بودند و تولد ایشان را از نزدیک دیده است من هم توی کتابها خوانده ام .

نسیم به یاد حرف های جناب بشر افتاد که گفت: امام هادی علیه السلام نرجس خاتون را به خواهرش حکیمه خاتون سپرد. بعد نگاهی به گل های نرگس داخل سبد کرد و با خودش گفت کاش میشد حکیمه خاتون را میدیدم و داستان تولد امام را از زبان خودش میشنیدم مادر که دید نسیم دیگر حواسش به حرفهای او نیست پرسید: نسیم «جان به چه فکر میکنی؟»

همین که خواست قصه ی تولد امام زمان را تعریف کند راننده صدا زد: آماده باشید برویم نماز بخوانیم و بعد اتوبوس را جلوی یک مسجد، کنار جاده نگه داشت. مسافران پیاده شدند وضو گرفتند و رفتند توی مسجد تا نماز بخوانند نسیم وقتی وارد مسجد شد باز هم از خدا خواست که قصه ی تولد امام زمان علیه السلام را از عمه حکیمه بشنود! مامان به نسیم گفت اینجا بنشین تا نماز را بخوانم نسیم کنار دیوار نزدیک

سجاده ی مادرش نشسته بود، که چشمش به یک خانم مهربان و دوست داشتنی افتاد که آمد و کنارش نشست و سلام کرد و آرام دستی به سر نسیم کشید. نسیم گفت سلام شما چه کسی هستید؟

خانم لبخندی زد و گفت «حکیمه خاتون هستم مگر دعا نمی کردی قصه ی تولد فرمانروای عالم حضرت مهدی علیه السلام را من برایت تعریف کنم؟»

نسیم که از تعجب آب دهانش خشک شده بود گفت: «بله، بله بفرمایید!»

عمه حکیمه گفت: «شب نیمه شعبان بود امام حسن عسکری از من دعوت کرد تا مهمانشان باشم و فرمود: عمه جان امشب قرار است نوزادی به دنیا بیاید که برای خداوند بسیار گرامی است. پرسیدم: مادرش "چه کسی است؟ فرمود: نرجس خاتون گفتم: اثری از بارداری در او نمی بینم! فرمود: خداوند میخواهد او را از چشمها پنهان کند چون دشمنان قصد دارند تا او را بکشند شب را در منزل امام عسکری علیه السلام و نرجس خاتون.. خوابیدم یک بار بیدار شدم منتظر تولد نوزاد بودم، خبری نبود بنابراین دوباره خوابیدم یک بار هم نزدیک سحر بیدار شدم با خودم فکر کردم که چرا نوزاد به دنیا نیامد؟ در همان لحظه صدای امام حسن عسکری علیه السلام را شنیدم که فرمود: عمه جان نزدیک است به دنیا بیاید.

«نزدیک سحر با صدای نرجس خاتون از جا پریدم و او را در آغوش گرفتم امام عسکری: فرمود: سوره ی "قدر را برای نرجس خاتون بخوان و من شروع کردم: "انا انزلناه في ليلة القدر... ناگهان صدای نوزاد را شنیدم که در شکم مادر سوره ی قدر را مثل من میخواند به من سلام کرد از چیزی که شنیدم تعجب کردم امام عسکری علیه السلام صدا: زد عمه جان از کار خداوند تعجب نکن چون خواست خداوند این است که این فرزند در زمان نوزادی حرف بزند و وقتی بزرگ شد فرمانروایی "کند هنوز حرفش تموم نشده بود که پردهای بین من و نرجس خاتون افتاد و دیگر او را ندیدم بدو رفتم نزد امام عسکری علیه السلام ایشان فرمود: عمه "برگرد" نرجس را سر جایش خواهی دید. وقتی برگشتم پرده برداشته شده، بود نوری اطراف نرجس خاتون را فرا گرفته بود که از بس زیاد بود نمی توانستم به ایشان نگاه کنم در همان حال کودکی را دیدم که زانو و صورت به زمین

گذاشته بود و به سجده رفته بود و میگفت شهادت میدهم گفت: "شهادت میدهم که خدایی جز الله نیست و محمد فرستاده خداست و امیرالمؤمنین امام اول است و بعد اسم همه ی امامان را گفت تا به اسم خودش رسید فرمود: خدایا و عده ای که به من دادی را به سرانجام برسان و به کمک کن و به وسیله ی من زمین را از خوبی پر کن!"

نسیم ساکت بود و با دقت گوش میکرد که مادر گفت «عزیزم حواست کجاست کجا را نگاه میکنی؟ باید برویم اتوبوس در حال حرکت است.»

نسیم گفت: «مامان جان خدا! دعایم را مستجاب کرد عمه حکیمه آمد اینجا و برایم از شب تولد امام مهدی علیه السلام گفت.»

مامان با تعجب به نسیم نگاه کرد و گفت «کی؟ کجا؟»

نسیم سرش را برگرداند و اشاره کرد و گفت «عمه حکیمه اینجا نشسته است.»

اما هیچ کس آنجا نبود. نسیم که به عمه حکیمه و حرف هایش فکر می کرد دیگر چیزی نگفت و همراه مادرش به راه افتاد مهدی دم در مسجد ایستاده بود و به حرفهای آنها گوش میداد. آهسته به نسیم گفت بیا برویم من حرفت را باور میکنم. گل نرگس هم از لابه لای گلهای سرخ نگاهی به نسیم کرد و چشمهایش را بست.

اتوبوس به سمت سامراء به راه افتاد نسیم بیرون را نگاه میکرد و به سؤال های زیادی که در ذهنش بود فکر میکرد نگاهی به مادرش کرد مادرش خوابیده بود، اما او از خوشحالی خوابش نمیبرد و دوست داشت هر چه زودتر به سامراء برسند .

سبد گل را بغل کرد همین که داشت گل های توی سبد را آرام آرام نوازش و مرتب می کرد گل نرگس با صدایی مهربان گفت: شب نیمه شعبان بود باران ریز ریز می بارید امام زمان علیه السلام آن شب به دنیا آمدند و دنیا به حضور آخرین نور خدایی روشن شد. شب خیلی زیبایی بود بوی عطر و گلاب همه جا پیچیده بود .فرشته ها دسته دسته از آسمان پایین می آمدند و خودشان را با وجود امام زمان علیه السلام متبرک(1) می کردند.

نسیم آهی کشید و گفت «کاشکی میشد روی بال یکی از آن فرشته ها بنشینم و بروم دیدن امام زمان علیه السلام.»

گل نرگس لبخندی زد و گفت «چه آرزوی قشنگی! خیلیها منتظر دیدار امام زمان هستند» و بعد ادامه داد: امام عسکری علیه السلام پسر عزیزش را در آغوش گرفت صورت قشنگ و نورانی اش نگاه کرد بعد نوزاد را به عمه حکیمه داد تا پیش نرجس خاتون ببرد .»

نرجس خاتون خیلی خوشحال بود نوزادی پاک و پاکیزه روی دستهای بانوی پاکی ها بود که بوی بهشت می داد مهدی علیه السلام به مادرش هم سلام کرد نرجس خاتون پسر زیبا و دوست داشتنی اش را نگاه میکرد و لحظه ای چشم از او برنمی داشت. دستهای

ص: 70

کوچک نوزاد را بوسه زد و به صورتش کشید و به این فکر می کرد این دستها روزی با اجازه و کمک خداوند همه بدیها را از بین میبرند و آدمهای خوب را نجات میدهد همه ی مریض ها را خوب میکند و یک عالمه زیبایی به دنیا هدیه می دهد. نرجس خاتون مادر مهربان ترین و دلسوزترین فرمانروای دنیا شده بود.

هنوز نرجس خاتون مشغول تماشا و نوازش پسر عزیزش بود که امام عسکری صدا زد: «عمه او را بیاور و به من بده فرشته ها دور و بر امام می چرخیدند امام حسن عسکری به یکی از فرشته ها گفت: نوزاد را بردار و نگه دار و هر چهل روز یک بار پیش ما بیاور!»

فرشته ها نوزاد را به آسمان بردند نرجس خاتون از دوری فرزندش گریه میکرد. امام به او گفت گریه نکن او را به خدای مهربان سپردم فرزندمان برمی گردد و فقط توبه او شیر می دهی!

هیچ کسی نباید از تولد مهدی علیه السلام باخبر می شد امام حسن عسکری علیه السلام گوسفندی عقیقه کردند(1) و برای دوستان نزدیکشان که رازدار و قابل اعتماد بودند فرستادند و به همه مژده ی به دنیا آمدن امام زمان را دادند.

بعد از چهل روز نوزاد برگشت در حالی که دو ساله به نظر می آمد امام مثل مردم عادی نیست امام از نور آفریده شده خیلی سریع رشد می کند و قبل از به دنیا آمدن داخل شکم مادر صحبت میکند و قرآن میخواند و خدا را عبادت میکند از همان موقع که شیر می خورد فرشته ها صبح و شام در خدمتش هستند و دستوراتش را انجام میدهند نسیم با خوشحالی گفت: هر چه بیشتر امام زمان را می شناسم بیشتر دوستشان دارم و دلم میخواهد ایشان را ببینم گل نرگس گفت: «اگر خدا بخواهد میبینی باید خیلی از ته دل دعا کنی و همیشه به یادشان باشی اگر آدم خوب و پاکی باشی امام زمان علیه السلام خودش به دیدنت می آید.»

نسیم گفت: «واقعاً!»

گل نرگس جواب داد: «بله، واقعاً خودشان قول دادند.»

ص: 71

بابا و مهدی که روی صندلی های جلو نشسته بودند با هم حرف میزدند. مهدی گفت: «باباجان! خیلی خوشحالم که میرویم زیارت ممنونم که ما را هم با خودتان آوردید هر وقت دوست هایم زیارت میرفتند یا تلویزیون حرم را نشان میداد از خدا میخواستیم یک روز ما هم به زیارت برویم.»

بابا گفت «میدانی پسر! همان طور که امام مثل پدر برای ماست حرم امام هم برای ما مثل خانه پدری است برای همین هم هست که این قدر دوست داریم برویم زیارت و توی حرم احساس آرامش میکنیم.»

بالاخره بعد از چند ساعت به شهر زیبای سامراء رسیدند باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. مسافرها همین طور که صلوات می فرستادند و اشک شوق در چشم هایشان جمع شده بود از اتوبوس پیاده میشدند. نسیم هم که با خوشحالی همه جا را نگاه میکرد با سبد گلی که در دستش بود همراه خانواده اش از اتوبوس پیاده شد وقتی وارد حرم شدند چشم نسیم و مهدی به زائری افتاد که مثل پروانه دور ضریح می چرخیدند مامان و بابا ذکر می گفتند آهسته و با احترام راه میرفتند مهدی آهسته به نسیم گفت: «سرداب آنجاست!»

نسیم با تعجب پرسید: «سرداب؟! سرداب یعنی چی؟»

مهدی گفت: «همان جایی که خدا خدا میکردی که بروی یعنی خانه ی امام حسن عسکری و نرجس خاتون و فرزند عزیزشان امام زمان علیهم السلام.»

نسیم گفت: «واقعاً بیدارم خدایا شکرت بالاخره به خانه ی امام عسکری آمدم.» و دوباره پرسید: سرداب چه جور جایه؟»

بابا دست نسیم را گرفت و گفت بیاید از پله ها برویم پایین و از نزدیک سرداب و جایگاه مخصوص امام زمان علیه السلام را زیارت کنیم از پله ها پایین رفتند در حالی که قلبشان از شادی تندتند میزد وارد سرداب شدند یک اتاق کوچک اما پر از عطر محبت بود، مهدی کنار مامان و بابا زیارت نامه می خواند و اشک می ریخت.

نسیم احساس کرد به دنیایی از نور وارد شده با زبان کودکانه به چهارده نور آسمانی و عمه حکیمه و نرجس خاتون سلام کرد و با ادب رفت یک گوشه نشست و مشغول تماشای پنجره های ضریح کوچکی شد که نور سبزی همه جایش را گرفته بود نسیم فکر میکرد که سبد گلها را کجا قرار دهد که یکباره چشمش به قطره ی آبی با چشم های آبی و قشنگ افتاد که از لابه لای گلها به نسیم لبخند میزد نسیم با تعجب سؤال کرد: «تو دیگر چه کسی هستی؟»

قطره آب گفت: «من یک قطره ی آب از سرداب سامراء هستم. خیلی چیزها توی سرداب دیدم که اگر بخواهی برایت تعریف میکنم.»

نسیم گفت: «من خیلی دوست دارم حرف هایتان را بشنوم!»

قطره ی آب گفت: «حضرت مهدی علیه السلام وقتی پنج ساله بود پدرشان را شهید کردند. ایشان از سرداب بیرون آمدند و با دلی غصه دار در حالی که گریه می کردند بر بدن پاک پدر عزیزشان نماز خواندند و بعد از نماز پرده ی جلوی سرداب را کنار زدند و وارد سرداب شدند مأمورهای خلیفه ی بدجنس هم دنبال حضرت مهدی داخل سرداب شدند تا حضرت مهدی را به شهادت برسانند.»

چشم های نسیم از ترس و نگرانی برای امام گرد شده بود با دستپاچگی پرسید «وای خدا! آن وقت چی شد؟»

قطره ی آب گفت: «بله نسیم جان امام زمان علیه السلام در خطر بود کافی بود امام را دستگیر کنند بعد حتماً امام زمان را با اینکه کودک بود به شهادت می رساندند.»

مأمورها پشت سر امام وارد سرداب شدند و دیدند همه جا پر از آب است و امام زمان علیه السلام روی آب سجاده ای پهن کرده و نماز میخواند. یعنی همین جایی که الان جلوی ضریح گذاشتند و با چراغهای سبز تزئین کردند. وقتی خواستند به

امام زمان نزدیک بشوند توی آب می افتادند و نزدیک بود که غرق بشوند، همه شان ترسیدند و پا به فرار گذاشتند.

بعد از آن روز حضرت مهدی علیه السلام از چشم مردم پنهان شد و دیگر جز چند نفر از یاران خیلی خوبشان کسی نمیتوانست ایشان را ببیند نسیم نگاهی به اطرافش کرد انگار دنبال کسی میگشت و بعد گفت: «خیلی سخت است آدم امامی را که دوستش دارد نبیند.»

قطره ی آب گفت: «خانم کوچولو درست است که ما ایشان را نمیبینیم ولی ایشان همه جا و همیشه ما را میبیند و مواظب ماست. اگر دوست داری امام را ببینی باید منتظر باشی همیشه برای آمدنش زیاد دعا کنی و کارهایی که خوشحال بشود، انجام بدهی. و بعد رفت میان گلها طوری که دیگر دیده نمی شد.

نسیم بلند شد سبد گل را نزدیک آن ضریح نورانی سبز رنگ گذاشت. بعد هم رفت کنار مادر و پدر و برادرش که داشتند نماز و دعا می خواندند. مهدی آهسته به نسیم گفت: خواهرجان زیارت قبول چه میگویی؟ نسیم که نمیتوانست جلوی اشکهایش را بگیرد سرش را پایین انداخت و گفت: «زیارت شما هم قبول با امام زمانم حرف میزنم به او میگویم باباجونم خیلی دوستت دارم و خیلی دلم میخواهد کارهایی انجام دهم که خوشحال شوی اما نمیدانم چه کار کنم!»

مهدی گفت: «یکی از کارهایی که باید انجام دهیم این است که همه ی چیزهایی که در مورد امام زمان علیه السلام یاد گرفته ای را به دیگران یاد بدهی و به همه بگویی دعا کنند خدا اجازه بدهد امام زمان علیه السلام را ببینیم سعی کنیم ایشان را بیشتر و بهتر بشناسیم هنوز هم خیلی چیزها هست که باید بدانیم.»

نسیم گفت: «حتماً این کارها را انجام می دهم قول می دهم و سعی میکنم.»

مهدی گفت: من هم دعا میکنم و منتظر آمدنش هستم تا بیاید بديها را از بین ببرد و دنیا را گلستان کند.

مهدی و نسیم از پله های سرداب بالا میرفتند با اینکه خیلی دلشان میخواست باز هم آنجا بمانند فکر میکردند که قصر هیچ پادشاهی در دنیا به زیبایی خانه ی فرمانروای

عالم یعنی امام زمان علیه السلام نیست!

همه روی بالاترین پله ی سرداب ایستادند از بالای پله ها داخل سرداب را نگاه می کردند و دعا میکردند که به زودی امام زمان ظهور نماید.

به امید آن روز

ص: 75



منابع و مأخذ:

ابن بابویه محمدبن علی شیخ صدوق، کمال الدین و تمام النعمه ترجمه ی پهلوان، منصور، دار الحدیث، قم، چاپ ششم، 1396 .

ابن مشهدی محمدبن جعفر المزار الکبیر، محقق و مصحح قیومی اصفهانی جواد ناشر دفتر انتشارات، اسلامی، قم، 1419 هـ. ق.

مجلسی محمد باقر بن محمد تقی جلد 99 بحار الانوار، دار احیاء التراث عربی، بیروت، 1403 هـ. ق.

مجلسی محمد باقر بن محمد تقی مهدی موعود ترجمه ی جلد 51 بحار الانوار) ترجمه ی علی دوانی ناشر دار الکتب اسلامیة، تهران چاپ بیست و هفتم، 1375.

موسوی اصفهانی، سید محمد تقی مکیال المکارم فی فوائد الدعاء للقائم علیه السلام ترجمه ی حائری قزوینی سید مهدی ناشر عطر، عترة قم چاپ چهارم 1395

تماس با مؤلفین fkarimy135@gmail.com

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبا ده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

